

خدا جون سلام به روی ماهت...



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

اِکو
جلد ۳، داستان آیوی



پم مونیوس رایان
فروغ منصورقناعی

اِكُو

پم مونیوس رایان
فروغ منصورقناعی



سه

داستانِ آبی

دسامبر ۱۹۴۲
کالیفرنیاى جنوبى
ايالات متحده

روزگاران بسیار دور^۱

چنان است که یارانِ قدیمی فراموش شوند
و از خاطرمان گذر نکنند؟

چنان است که یارانِ قدیمی فراموش شوند
و روزگارانِ بسیار دور؟

برای روزگارانِ بسیار دور، عزیزِ من،
برای روزگارانِ بسیار دور؛

جرعه‌ای مَحبت کنار بگذاریم؛
برای روزگارانِ بسیار دور

۱. Robert Burns (رابرت برنز/۱۷۹۶-۱۷۵۹) نویسنده‌ی اسکاتلندی این شعر است که در کشورهای انگلیسی زبان بسیار معروف است. این شعر برای وداع با روزگاران قدیم سروده شده و گاهی در پایان مراسم ختم، فارغ‌التحصیلی، خداحافظی و امثال این‌ها خوانده می‌شود.



در منطقه‌ی کوچک کُنیا و در همسایگی خانه‌های دوبلیکس حاشیه‌ی شهر فِرزنو، «آیوی» ماریا لویز، به همراه مادرش، به امید دریافت نامه‌ای، به طرف اداره‌ی پُست می‌رفتند.

مادر با یک دست پُلِیورِ سنگینش را دور گردنش نگه داشته بود و در دست دیگرش، سبد خالی لباس بود. آیوی هم برای خودش سازدهنی می‌زد؛ و با اینکه از مادرش فاصله داشت و بعید بود صدای سازش به او برسد، نُت‌ها را با صدای پایین می‌نواخت. هفته‌ی دیگر، او و هم‌کلاسی‌هایش در رادیو اجرا داشتند. هنوز به پدر و مادرش چیزی از این خبر خوش نگفته بود؛ اینکه معلمشان، خانم دلگادو، او را برای اجرای تکنوازی انتخاب کرده است.

مادر داد زد: «بدو، آیوی! قبل از اینکه تاریک بشه، باید به اداره پُست و رخت‌شورخونه برسیم.» نگاهی به آسمان کرد: «... قبل از اینکه بارون بگیره!»

آیوی جُنبید. چشم‌هایش مادر را دنبال می‌کرد. ابرهای

سیاه، آسمان را به یکباره تیره کرده بودند. سازدهنی را
توی جیب ژاکتش گذاشت؛ ژاکت پشمی خاکستری‌اش،
جیب مخفی‌ای داشت که دَرَش کاملاً چفت می‌شد و حتی
یک سکه هم از آن بیرون نمی‌افتاد!

«مامان، می‌شه آدم بره توی یه آهنگ؟»

«آیوی! این دیگه چه سؤال احمقانه‌ایه؟»

«وقتی سازدهنی می‌زنم، حس می‌کنم روی نُت‌ها پرواز
می‌کنم؛ می‌رم جاهای خیلی دور.»

دورتر، کامیونی پنج‌بار پُشتِ هم بوق زد.

مادر با لحنی شکوه‌آمیز گفت: «آیوی! الآن وقت این
حرفای مسخره نیست. نامه‌ها الآن می‌رسن. باید منتظر
بمونیم تا کارمند پُست اِسْمون رو صدا بزنه. تو برو دفتر
پُست، منم می‌رم لباسا رو از رخت‌شورخونه بگیرم.»

آیوی پرسید: «می‌شه بعدش آراسلی رو ببینم؟ بهش
قول داده‌م.»

«تکلیف مدرسه نداری؟ می‌دونی که نظر بابا چیه...»

آیوی سرش را تکان داد؛ «خانم دلگادو گفته تا هفته‌ی
دیگه، به جای تکلیف، فقط آهنگی رو تمرین کنیم که قراره
توی رادیو اجرا بشه.» دست‌هایش را باز کرد و با لحن
خاصی ادامه داد؛ «اجرای دانش‌آموزان کلاس پنجم خانم
دلگادو، در برنامه‌ی خانوادگی کُلگیت.»

مادر، بی‌علاقه، لبخندی زد؛ «آره، می‌دونم.»

«به نظرت همه‌ی آدمای کُلنیا گوش می‌دن؟ اونایی که

خیلی دورتر از فرزند زندگی می‌کنن چی؟ یعنی می‌شه رادیو آزمون بخواد که دوباره بریم و اون جا اجرا کنیم؟»
پیشانی مادر چروک خورد؛ «باز این سؤالای احمقانه شروع شد! واسه همینه که بابات می‌گه تو آسمونا سیر می‌کنی. باید بیای رو زمین بچه! چشم‌هایش از خانه‌های کناری به سمت اداره‌ی پُست کشیده شد. آیوی متوجه شد که ذهن مادرش حسابی مشغول است و بهتر است سکوت کند.

اما هنوز نیش حرف‌های مادر، او را می‌سوزاند. آیوی نمی‌توانست سؤال نپرسد؛ و به نظرش نواختن سازدهنی، از بسکتبال بازی‌کردنِ برادرش فرناندو در دبیرستان، احمقانه‌تر نبود. مادر و پدر هیچ‌وقت به فرناندو نمی‌گفتند کارش احمقانه است؛ برای تماشای همه‌ی مسابقه‌هایش هم می‌رفتند.

آیوی سعی کرد ناراحتی‌اش را پنهان کند. اگر تکنوازی‌اش در رادیو را بشنوند، به چیزی که خانم دلگادو درباره‌اش فهمیده بود، پی می‌بردند؛ اینکه آیوی هم ویژگی‌های منحصر به فرد و تحسین‌برانگیزی دارد.

«اگه نامه‌ای واسه مون اومده بود، قبل اینکه بری پیش آراسیلی، بیارش بده به من.»

«چشم» آیوی روی پنجه‌هایش ایستاد تا گونه‌ی مادر را ببوسد. به مادرش نگاه کرد که سبد لباس را به کمرش چسبانده بود و به سمت رختشوی خانه می‌رفت. نمی‌توانست

شباهت بیش از اندازه‌ی خودش و فرناندو به او را انکار کند؛ قد بلند و لاغر، با چشم‌های درشت و موهای پُرپُشتِ مشکی. پدرش درست برعکسِ مادر بود؛ قد کوتاه و چاق و کچل! و وقتی لبخند می‌زد، چشم‌هایش کاملاً بسته می‌شد. آیوی دست روی یکی از گیس‌های بافته‌ی بلندش کشید؛ آیا حالا که فرناندو موهایش را از ته تراشیده بود، بیشتر به پدر شباهت داشت؟

در آن نزدیکی، کسی با گیتار، آهنگ «شبِ خاموش» را می‌نواخت. آیوی سازدهنی‌اش را درآورد و قدم‌زنان، با موسیقی همراه شد. نورِ درخت کریسمس از خانه‌ها به بیرون می‌تابید و ابرهای بالای سرش هم، به کمک باد، کار خودشان را کردند؛ ذهن آیوی از نورِ خانه‌ها، آهنگ ملایم و صدای برخورد دانه‌های باران روی زمین، پُر شد. چشم‌هایش را بست و حس کرد در زمان مُعَلَّق شده است؛ به شکل خانه‌به‌دوشی درآمد که پیراهنی پُررَرَق و بَرَق به تن داشت و پُشتِ کاروانی در یک ساحل زیبا، زیر آسمان پُرستاره راه می‌رفت.

... همه‌جا آرام... همه‌چیز روشن...

وقتی آهنگ تمام شد، سرش را بالا گرفت تا همسایه‌شان را ببیند. خانم پِرِز و همسرِ پسرش به صدای ساز او گوش می‌دادند و برایش سر تکان دادند. وقتی که او سازدهنی می‌زد، مردم به او توجه نشان می‌دادند، او را جدی می‌گرفتند و استعدادش را تشویق می‌کردند. آیوی اُمید

داشت پدر و مادرش هم بعد از شنیدن اجرایش در رادیو،
چنین حسی نسبت به او داشته باشند.

داخل دفتر پست، از بین جمعیت رد شد و خودش را به
پیشخوان رساند. منتظر ماند تا کارمند پست ساک محتوی
نامه‌ها را باز کند. آگهی‌های نام‌نویسی سربازان، همه‌ی
دیوارها را پوشانده بود:

به گروه پرستاران ارتش پیوندید!

نیروی هوایی ارتش را حمایت کنید!

هر مرد یک اسلحه، به نیروی دریایی پیوندید!

با ارتش دریایی پیشرفت کنید!

به نظر می‌رسید که ایالات متحده هر فرد بالای هجده
سال را برای کاری می‌خواست؛ هرچند که برادرش فرناندو،
برای قانع‌شدن به پوستری نیازی نداشت.

همان‌طور که آیوی به چشم‌های منتظرِ مادران و
همسران جوان چشم دوخته بود، کارمند پُست نام‌ها را
صدا می‌زد:

آلبرتو مورنو... مارتینا آوارادو... ماریا پنا... خوزه
هرناندز... إلنا گوسمن... ویکتور لویز...

قلب آیوی محکم زد؛ «اینجا!» دستش را بلند کرد تا
پاکتِ بزرگی را که به اسم پدر بود و یک ردیف تمبر سه
سنتی پُشتش چسبیده بود، بگیرد. از طرف فرناندو نبود.
بیشتر از یک ماه از آخرین خبری که از او شنیده بودند
می‌گذشت و پدر و مادر هر روز نگران‌تر می‌شدند.

منتظر ماند تا کارمند ساک را تکان داد و گفت: «بسته‌های امروز تموم شد، دوستان. آگه امروز چیزی نرسیده، شاید تا فردا برسه.»

آیوی با سرعت به خانه برگشت. پدر پشت میز آشپزخانه نشسته بود. وقتی پاکت را دید، چشم‌هایش برق زد؛ «نامه؟» آیوی نامه را روی میز گذاشت؛ «از طرف ناندو نیست، بابا، به طرف در رفت.»

«وایسا! کجا با این عجله؟ هوا داره تاریک می‌شه!» آیوی برگشت؛ «می‌رم آراسلی رو ببینم. مامان اجازه داد.»

«زود برگرد.» دست تکان داد و بعد نامه را باز کرد و شروع کرد به خواندن.

قبل از اینکه آیوی به در ورودی برسد، صدای پدر را شنید که مادر را صدا زد؛ «لوز! لوز!» مادر به سرعت از اتاق خواب بیرون آمد؛ «چی شده، ویکتور؟»

آیوی ایستاد، دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت. «از طرف پسرعموم، گیپرمو، نامه اومده. این همون معجزه‌ایه که منتظرش بودیم! یه مزرعه تو ارنج‌کانتی، نزدیک لس‌آنجلس. گیپرمو همه‌ی کارها رو انجام داده و کاغذها رو برامون فرستاده.»

قلب آیوی به تپش افتاد و آرام گفت: «نه!»

صدای پدر آمد؛ «صاحب اونجا به یکی احتیاج داره که
آبیاری و کارای کشاورزی بلد باشه. اونم منم! این نامه هم
مال توئه. از طرف زنش، پرتینا. اینام مدارک ثبت نام آیویه
واسه مدرسه؛ و همه‌ی دستوراتِ صاحب زمین. آیوی
ماریا! بیا برات خبر دارم!»
آیوی منتظر نماند تا چیز دیگری بشنود.
در را باز کرد و بیرون دوید.

۲

آراسیلی کجا بود؟

آیوی زیر درخت فلفل قدم می‌زد. همیشه همدیگر را آنجا ملاقات می‌کردند. شاخه‌های زمستانی درخت‌ها تقریباً لُخت بودند و قطره‌های سردی روی صورتش می‌ریخت. آرام گفت: «زود باش...»

آراسیلی اولین دوست صمیمی‌اش بود. برای کسی مثل او که جاهای زیادی زندگی کرده بود، پیدا کردن دوست، کار سختی بود. باتن ویلو، مودستو، سلما، شافتِر و شهرهای دیگری که او اسمشان را به یاد نمی‌آورد. از وقتی به فِرزنو آمده بودند، همه چیز تغییر کرده بود. برای اولین بار، پدر یک سال تمام در یک جا کار کرده بود؛ یک سال تمام.

او و آراسیلی هر دو در یک هفته به کُنیا آمده بودند. با اینکه آراسیلی یک سال از او بزرگ‌تر بود، اما خیلی به هم شباهت داشتند؛ مژه‌های مشکی، گیس‌های بلند قهوه‌ای و لبخندی شبیه به هم که باعث می‌شد خیلی‌ها فکر کنند آن‌ها خواهر هستند.

آن‌ها خیلی زود فهمیدند که نقاط مشترک زیادی باهم دارند؛ آراسیلی هم در شهرهای مختلف کالیفرنیا زندگی کرده

بود، حتی هر دو در شهرهای مشترکی زندگی کرده بودند؛ اما در زمان‌های متفاوت. هر دو عاشق کتاب خواندن بودند، طناب‌بازی دوست داشتند و می‌توانستند صدار پُشتِ سرهم از روی طناب بپرند.

آیوی سازدهنی‌اش را بیرون آورد و آهنگ غمگینی زد.

«آیوی!»

آیوی چرخید.

آراسلی دوید سمتش. کلاه کاموایی بنفشی روی سرش بود که روی گوش‌هایش را پوشانده بود. گونه‌ی آیوی را بوسید و دستش را پُشت کمر او گذاشت؛ «ببخشید دیر کردم. باید واسه مامانم می‌رفتم خرید.»

آیوی سعی کرد خوش حال به نظر بیاید؛ «کلاه جدید؟»
«مامانم بافته؛ و...» لبخند زد و چیزی را که پُشت کمر آیوی پنهان کرده بود، بیرون آورد؛ «آزش خواستم یکی هم واسه تو بیافه.»

یک کلاه کاموایی بنفش، دقیقاً مثل مال خودش توی دستش بود.

آیوی کلاه را روی سرش گذاشت؛ «چه شکلی شده‌م؟»
آراسلی با شیطنت گفت: «شکل من! حالا دیگه هیش‌کی نمی‌تونه ما رو از هم تشخیص بده.»

آیوی خندید، اما خوش‌حالی‌اش با غمی که داشت توأم شد و گریه‌اش گرفت.

«چی شده؟»

«من ... من دارم می‌رم.»

آراسلی باورش نمی‌شد؛ «نه... کی؟ کجا؟»

«فکر کنم خیلی زود. یه جایی نزدیک لس آنجلس.» آیوی به زمین چشم دوخت. برگ‌های خشک روی کفشش تکان می‌خوردند و برایش آهنگ خداحافظی می‌خواندند. همه‌ی برگ‌های سرگردان را با عصبانیت از روی کفشش دور کرد. آراسلی او را بغل کرد؛ «گریه نکن. ما همیشه دوست می‌مونیم. تازه اگه تو نمی‌رفتی، شاید من و خونواده‌م می‌رفتیم. بابام می‌گه هر کسی که می‌خواد تو این دنیا پیشرفت کنه، دیر یا زود از کُنیا می‌ره.»

آیوی دماغش را بالا کشید و سعی کرد لبخند بزند. چرا باید این اتفاق می‌افتاد؟

آراسلی گفت: «بیا قول بده هر هفته واسه هم نامه بنویسیم. هفته‌ای دو بار. سه بار!» چشم‌هایش ناراحت شد؛ «تو که من رو فراموش نمی‌کنی. مگه نه؟»

آیوی سرش را تکان داد؛ «هیچ وقت.»

دانه‌های درشت باران که شروع به باریدن کرد، گل‌های روی زمین به اطراف پخش شد.

آراسلی داد زد: «بدو!»

جیغ‌زنان زیر لبه‌ی باج خانه رفتند؛ جایی که همیشه آنجا باهم خداحافظی می‌کردند. روبه‌روی هم ایستادند و دست هم را گرفتند؛ اما آیوی نمی‌توانست مثل همیشه خوش‌حال باشد و بالا و پایین بپرد.

آراسلی گونه‌ی آیوی را بوسید؛ «فردا می‌بینمت!» و از کنار پیاده‌رو به سمت خانه رفت، در را باز کرد و جلوی در ورودی ایستاد. نور خانه او را در تاریکی قرار داده بود. آیوی سعی کرد این تصویر را در ذهنش ثبت کند؛ بهترین دوستش، کلاه‌های بنفش هم‌شکلشان، دست تکان دادن و بوس فرستادن برای هم. او هم برای دوستش بوسه‌ای فرستاد و سعی کرد تظاهر کند که این شروع یک خداحافظی نیست. در راه برگشت به خانه، باران حسابی او را خیس کرد.



آیوی وارد خانه شد و پُشتِ سرش، در را محکم روی بارانِ شدید بست. دست و پاهایش از تغییر هوای سرد بیرون و گرمای خانه درد گرفته بودند. کلاه و ژاکتش را درآورد. صدای حرف‌زدن پدر و مادرش را از آشپزخانه می‌شنید. مادر گفت: «ناندو چی؟» پدر جواب داد: «امشب برایش نامه می‌نویسم. وقتی جنگ تموم بشه، برمی‌گرده به یه خونه‌ی واقعی. یه خونه. بالاخره! یه خونه، لوز. ما نمی‌تونیم این فرصت رو از دست بدیم. متأسفم که باید یهویی بریم.» آیوی اخم کرد و وارد آشپزخانه شد؛ «کی؟» مادر با نگاهی عذرخواهانه به آیوی گفت: «فردا صبح»

آیوی خشکش زد؛ «صبح؟ ولی... دوستانم و خانم دلگادو چی می‌شن؟» بعد از شنیدن این خبر، غم تمام وجودش را گرفت و رازش را آشکار کرد؛ «اجرای رادیو چی می‌شه! من قراره تکنوازی داشته باشم! می‌خواستم غافلگیر بشین!» پدر هر دو دستش را روی سرش کشید؛ «آیوی، این اتفاق فقط یه بار ممکنه برای خونواده بیفته. برای تو باز هم فرصت اجرا هست. شاید توی مدرسه‌ی جدید.» دست‌هایش را به سمت آیوی باز کرد؛ انگار از او بخواهد شرایط را درک کند.

چشم‌های آیوی خیس شده بود و سعی می‌کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد. مطمئن بود اگر فرناندو آنجا بود و مسابقه‌ی بسکتبال داشت، پدر منتظر می‌شد و بعد از بازی او آنجا را ترک می‌کرد. آیوی دوست داشت حرف دلش را بزند، اما جلوی خودش را گرفت. حتماً مادر می‌گفت چون فرناندو آنجا نیست، مثال زدن او که حالا در جنگ است، کار درستی نیست. پدر هم که پدر بود؛ وقتی می‌گفت وقت رفتن است، کسی نمی‌توانست مخالفت کند. او نظرش تغییر نمی‌کرد، مگر اینکه پای مسئله‌ی سودمندی در کار بود.

«من باید به خانم دلگادو بگم که نمی‌تونم تکنوازی رو اجرا کنم. اون روی من حساب کرده. آرایسلی هم فکر می‌کنه فردا می‌رم ببینمش.»
چشم‌های مادر ناراحت بود، اما با لحنی قاطع گفت:

«نمی‌تونیم کاری کنیم. گیپرمو و پرتینا باید از مزرعه پرن. همه‌ی برادرای پرتینا رفته‌ن جنگ، پدرش هم مریض شده. اونا باید پرن تگزاس تا به خونواده‌شون کمک کنن. ما نمی‌تونیم اجازه بدیم اونجا خالی بمونه. پس لطفاً متوجه اوضاع باش. می‌تونی برای خانم دلگادو و آراسلی یادداشت بنویسی. تو راه که داریم می‌ریم، یادداشتشون رو می‌ذاریم توی دفتر پُست.»

آیوی با گریه گفت: «اونا مثل بقیه نیستن. آراسلی دوست صمیمی منه. خانم دلگادو هم عزیزترین معلمه؛ بهترین معلمی که تا حالا داشته‌م.»

«می‌دونم.» مادر این را گفت و دستش را روی شانهای آیوی گذاشت؛ «ولی اونجا هم معلما و دوستای دیگه‌ای پیدا می‌کنی. صاحب یه خونه با حیاط می‌شیم که می‌تونیم توش گل بکاریم و باغچه داشته باشیم. اونجا ماشین لباس‌شویی هست. می‌تونی تصور کنی؟ دیگه مجبور نیستیم لباسمون رو این‌همه راه ببریم رختشورخونه. من کار پرتینا رو انجام می‌دم؛ اون به همسایه‌ها واسه شستن لباساشون کمک می‌کرد.»

«من مسئول بیشتر از بیست هزار هکتار زمین می‌شم.» پدر این را گفت و پاکت نامه را نشان داد؛ «ما خیلی خوش‌شانسیم که گیپرمو این پیشنهاد رو بهمون داده. خیلی!»

آیوی به پدر خیره شد؛ بی‌حس شده بود.

«آیوی، احتمال این وجود داره که این موقعیت دائمی بشه. این همون چیزیه که ما همیشه می‌خواستیم. تو می‌ری یه مدرسه‌ی جدید؛ یه مدرسه‌ی بهتر با معلمای خوب. هوا هم با اینجا قابل مقایسه نیست. بهت قول می‌دم همه‌چی بهتر می‌شه.»

«من قرار بود تکنوازی کنم! خیلی وقته دارم واسه‌ش تمرین می‌کنم!»

پدر دست‌هایش را بالا برد؛ «آیوی! الان مسائل مهم‌تری هست که بهشون فکر کنیم... داری شورش رو درمیاری.» حرف‌های پدر مثل خنجر بود. چرا آن قدر نواختن سازدهنی را دم‌دستی تلقی می‌کرد؟ و چرا حتی یک‌بار نظرش عوض نمی‌شد؟ آیوی به زمین خیره شد و لبش را گاز گرفت تا گریه نکند.

آیوی در کُنیا بالاخره به جایی و چیزی تعلق پیدا کرده بود؛ به آرایسلی، به خانم دلگادو و همسایه‌ها. هیچ‌کدام آن‌ها فکر نمی‌کردند که رفتارهای او احمقانه است و یا اینکه زیاده‌روی می‌کند؛ اما حالا همه‌ی چیزهایی که برایش ارزش داشتند، کنار گذاشته شده بود؛ مثل زباله‌ی کنار جاده!

چرا؟ آیا این جابه‌جایی، با آن‌های دیگر فرقی داشت؟ پدر نفس عمیقی کشید؛ «آیوی، واقعاً انتظار داری ما شیش روز دیگه اینجا بمونیم و بی‌خیال مزرعه و خونه و یه موقعیت دائمی بشیم که تو فقط دو دقیقه آهنگ بزنی؟»